هو العلیم

توحید در فراز و نشیب‌های زندگی روزمره

مراقبه و عمل به وظیفه در راحتی و سختی

شرح حدیث عنوان بصری ـ کیفیت تغذیه در مکتب عرفان ـ جلسه ۲۰۴

بیانات
آیت الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدّس الله سرّه

أعوذبالله من الشيطان الرجيم
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله ربّ العالمين
و صلّى الله على سيّدنا و نبيّنا أبىالقاسم محمّد
و على آله الطّيّبين الطّاهرين
و اللعنة على أعدائهم أجمعين

صحبت و مجالس، دربارهٔ کیفیّت تغذیه طبق دستوری که امام صادق علیه‌السلام داده بودند، تا حدودی پیش رفت و به مناسبت ایّام محرّم، وقفه‌ای کوتاه در استمرار آن پیدا شد.

صحبت در این بود که طبق فرمایش امام علیه‌السلام، انسان باید برای تغذیه برنامه داشته باشد و هر چیزی را نمی‌تواند تناول کند و باید برنامهٔ تغذیهٔ خود را طبق آنچه در راستای رسیدن به اهداف، به صلاح او است، تنظیم کند.

البته همان‌طوری‌که عرض شد ما این مسئلهٔ تغذیه را در یک دامنهٔ وسیع‌تر که همان کیفیّت گذرانِ شبانه‌روز است، مطرح می‌کنیم؛ یعنی نحوهٔ برخورد و ارتباط انسان با محیط و مسائل شخصی خود که بخشی از آن تغذیه و بخشی از آن استراحت و بخشی از آن ارتباط با افراد است که طبعاً آنها را در همین مسئله قرار می‌دهیم. صحبت راجع به ارتباط با افراد جدا است و در آخر این حدیث شریف، امام علیه‌السلام به عنوان می‌فرمایند: «**من کارهای شخصی دارم، مسائل شخصی برای خودم دارم، اورادی دارم، اذکاری دارم و باید به آنها بپردازم و مرا از کارم باز مدار، مرا از مسائل شخصی خودم باز مدار**»[1]، إن‌شاءالله در آنجا راجع به کیفیّت ارتباط انسان با اشخاص (که در چه حدّی مطلوب است و از چه حدّی به بعد، نامناسب و نامطلوب است، انسان تا چه مقدار باید با افراد معاشرت داشته باشد و با چه افرادی معاشرت داشته باشد و کیفیّت معاشرت و ارتباط چقدر باشد و چقدر برای خود و برای مسائل شخصی خود وقت بگذارد) مطالبی خواهد آمد.

لزوم قرار دادن اوقاتی از شبانه‌روز برای ارتباط خاص بنده با پروردگار

بزرگان برای خودشان وقت قرار می‌دادند، این‌طور نبود که فرض کنید ما الآن صبح سر کار و اشتغال خودمان می‌رویم و ظهر ناهار می‌خوریم، ساعت ۲ بعدازظهر به منزل می‌آییم و بعد هم یک استراحت مختصر می‌کنیم و دوباره سر کار و برنامهٔ خود می‌رویم و تا شب همین‌طور کار می‌کنیم و ساعت هشت و نه شب، خسته و کوفته به منزل می‌آییم و بعد هم شام می‌خوریم و خب حالا صحبتی، اختلاطی، چیزی و بعد هم می‌خوابیم، خب این نحوه، نحوه‌ای است که اغلب مردم فعلاً به این کیفیّت می‌پردازند، حالا بگذریم از اینکه عدّه‌ای به‌طورکلی اصلاً شب و روزشان به‌عکس شده است! روزها می‌خوابند و شب هم تا صبح بیدارند و به ابتذال و مسائل و تماشا کردن چیزهای پیش پا افتاده و موجب اتلاف عمر مشغول هستند، خب سایرین به این کیفیّت عمل می‌کنند، در حالتی که خب این‌طور صحیح نیست. انسان باید برای خودش وقت بگذارد؛ باید فرصتش را نسبت به مسائل شخصی قرار بدهد.

امیرالمؤمنین علیه‌السلام به مالک اشتر می‌فرمایند: «**بهترین اوقات شبانه‌روز را برای خودت بگذار**.»[2] یعنی درست به‌عکس آنچه در میان خیلی از افهام و اذهان رسوخ پیدا کرده که انسان باید

---

[1] ***مشکاة الأنوار***، ص ۳۲۸؛ ***بحار الأنوار***، ج ۱، ص ۲۲۶:
«قُم عَنّی یَا أَبَاعَبدِ اللهِ فَقَد نَصَحتُ لَکَ وَ لَا تُفسِد عَلَیَ وِردی فَإنّی امرُؤٌ ضَنینٌ بِنَفسی.»

[2] ***نهج البلاغة***، (صبحي صالح)، ص ۴۴۰:

آن‌قدر تلاش کند و برای مردم آن‌قدر زحمت بکشد تااینکه دیگر جانش به‌درآید! خب این صحیح نیست. زحمت برای مردم، خدمت به خلق، جای خود را دارد. انسان به بهای ازدست رفتنِ فرصت‌های خود، نباید به مردم خدمت کند، آن خدمت سر جای خودش محفوظ، اما خودش هم فردی است از میان این افراد و عبدی است از میان این عباد پروردگار و باید برای هرکدام از اینها، آن موقعیّت خاصّ خود را قرار داد.

کار کردن و کار نکردن و مقدار آن برطبق وظیفه و دستور

اگر انسان به‌نحوی خودمحور باشد و شخصیّت‌طلب باشد که بخواهد همه را به کار بگیرد و به استخدام خویش درآورد و خود راحت بگردد و دیگران بخواهند به کارهای او بپردازند، این غلط است و مردود. و از آن طرف، اگر آن‌قدر هم بخواهد به امور دیگران بپردازد، مرتب با این و با آن ملاقات بگذارد، مرتب به کار این و آن برسد که خود از پا بیفتد، این هم غلط است. این هم غلط است چون از پا می‌افتد. بالأخره انسان که چدن نیست، چدن هم باشد، حدّی دارد، یک قدرت و توانی دارد و خداوند برای هر شخص ظرفیتی قرار داده و طبق آن ظرفیّت باید به وظیفهٔ خود مشغول بشود. یعنی همان‌طوری‌که از انسان سؤال می‌کنند که آیا به امور دیگران رسیدگی کردی یا نه، و در روز قیامت انسان را مورد بازخواست قرار می‌دهند، همان‌طور هم در روز قیامت انسان را مورد بازخواست قرار می‌دهند که برای خودت چقدر وقت گذاشتی؟ عیناً درست مثلِ همان. و اگر انسان بگوید که من همهٔ وقتم را به دیگران اختصاص دادم، خدا می‌گوید اشتباه کردی! اشتباه کردی! مگر تو خودت آدم نبودی؟! مگر تو خودت یک فرد نبودی؟! آیا من تو را در این دنیا آفریدم که همه‌اش به مردم خدمت کنی؟! خب خدمت به مردم سر جای خود، دو ساعت، سه ساعت، هر کسی برطبق آن وضعیّت و موقعیّتی که دارد باید به آن مسئله بپردازد. اما بقیّه چه؟ بقیّه چه؟

بنده در مدّت طول عمری که در زمان حیات مرحوم والد ـ رضوان الله تعالی علیه ـ بودم و خصوصیّات رفتار ایشان را مشاهده می‌کردم، کاملاً این مسئله را در نظر داشتم و می‌دیدم که ایشان در شبانه‌روز، یک وقت را برای خودشان قرار می‌دادند و در آن وقت حتّی ما هم نمی‌توانستیم وارد اطاقشان بشویم و در اطاق خودشان می‌رفتند و در را قفل می‌کردند که کسی نیاید! ما وقتی که با ایشان کار داشتیم، می‌رفتیم در می‌زدیم، وقتی که دستگیره را می‌گرفتیم و حرکت می‌دادیم و می‌دیدیم که در اطاق قفل است، برمی‌گشتیم. مرحوم آقا می‌گفتند: «وقتی که دیدید درِ اتاق قفل است دیگر در نزنید و برگردید.» خب بالأخره اگر شخصی یک کار شخصی داشته باشد که نمی‌تواند روی پشت‌بام برود، نمی‌تواند به آسمان برود، وسط خیابان که نمی‌تواند برود، باید در منزلش باشد و کارش را انجام بدهد. خب در کجا باشد؟! باید در اطاقش باشد، در جای خلوت و... باشد. و [برنامهٔ مرحوم آقا] هر روز همین‌طور بود.

یک وقت من دیدم حال یکی از رفقا که پزشک و طبیب است قدری نامساعد است، گفتم: شما در هفته چگونه وقت خودت را می‌گذرانی؟ گفت: «هر روز سر کار هستم و در مطب هستم و پنج‌شنبه هم هستم، فقط جمعه را نیستم.» گفتم: خب چرا در بین هفته یک روز را تعطیل نمی‌کنی؟ گفت: «جمعه که تعطیل است.» گفتم: در بین هفته دوشنبه را تعطیل کن، بگو دوشنبه‌ها مطب تعطیل است. و در این روز به وضعیت و حال و هوای خودت برس. تو از روز شنبه تا پنج‌شنبه بلند می‌شوی می‌روی سر این اشتغال و کار، هر چند کارت هم خدمت به مردم است، این به جای خودش محفوظ، اما الآن سنّ و توانت دیگر اقتضای یک کار مستمرّ و یک اشتغال مستمرّ را نمی‌کند، دوشنبه را تعطیل کن، آن‌وقت ببین چقدر در حالت تغییر پیدا خواهد شد. و همین کار را کرد، می‌گفت:

آقا من از این رو به آن رو شده‌ام. شنبه و یک‌شنبه می‌آیم و به مریض‌ها می‌رسم و دوشنبه را

«وَ اجعَل لِنَفسِكَ فيمَا بَينَكَ وَ بَينَ اللهِ [تَعَالَى] أفضَلَ تِلكَ المَوَاقيتِ وَ أجزَلَ تِلكَ الأقسَامِ وَ إن كَانَت كُلُّهَا لِلَّه.»

تعطیل می‌کنم، دوباره از آن طرف سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه می‌آیم و جمعه هم که تعطیل است، کاملاً وضعم عوض شده، کاملاً فکرم عوض شده، ذهنم عوض شده است!

ببینید! هیچ دلیلی وجود ندارد که انسان یک‌سره تا شب جمعه کار بکند! توان انسان هم حدّی دارد. هر شخص در هر موقعیّتی یک اقتضایی دارد. آن جوان بیست وپنج ساله قطعاً توانی دارد که آن شخصِ پنجاه شصت ساله آن توان را ندارد و ذهن و نفسش، دیگر کشش برای برخورد را ندارد. باید به وضعیّت و موقعیّت خود یک استراحت بدهد. بسیاری از افراد در زمان مرحوم آقا بودند که ایشان آنها را اجبار می‌کردند بر اینکه بروند کار انجام بدهند! یعنی در یک وضعیّت و حالی بود که این نفسش طبعاً تمایل داشت بر اینکه یک‌خرده راحت بگذراند، راحت باشد. خب مشخص است که نشستن در یک‌جا راحت‌تر از حرکت کردن و راه رفتن است! قدری راحت‌تر است (بنده این تجربه را کرده‌ام، حالا نمی‌دانم بقیهٔ رفقا هم احساس کرده‌اند که نشستن یک‌خرده راحت‌تر است!!) یا اینکه حرکت در سرازیری یک‌خرده راحت‌تر از حرکت در سربالایی است! خب هر کسی می‌خواهد این کار را انجام بدهد. خوابیدن که حتی از نشستن هم راحت‌تر است. آن که دیگر [خیلی راحت‌تر است!] انسان خیلی دلش می‌خواهد راحت بخوابد و بعد هم مسائل خود به خود انجام بشود و امورات خود به خود بگذرد و بعد هم به او مراتب و این مسائل را هم بدهند! خب این خوب چیزی است! ولی در عالم تقدیر و مشیّت یک‌هم‌چنین چیزی رقم نخورده است. بالأخره انسان باید متوجّه این مسئله باشد که رسیدن به مراتب تجرّد، یک حرکت است و در آن حرکت، امور مختلف گنجانده شده است. هیچ‌وقت در حال ثبات، برای یک شخص، این مسائل پیدا نمی‌شود.

لزوم عمل به وظیفه و تکلیف در حالات مختلف زندگی

خدمت رفقا و دوستان عرض کرده‌ام که یک شب در همان زمان‌های سابق با مرحوم والد از مسجد به‌سوی منزل حرکت می‌کردیم، در بین راه یکی از رفقا آمده بود و می‌گفت:

آقا مدّتی است که حال کسالت برایم پیدا شده و به مطالبم نمی‌توانم برسم، نمازشب از من فوت می‌شود، اذکارم چه می‌شود و...

دیگر به سبب اشتغالات دنیا، گاهی اوقات فکر انسان مشغول می‌شود، حالا فرض کنید که دیْنی ادا نمی‌شود، چک و سفته‌ای هست که این وصول نمی‌شود و انسان فکرش مشغول می‌شود، به همین کیفیّت خب به وظایف نمی‌رسد و فکرش درگیر است.

مرحوم آقا می‌فرمودند:

مگر افرادی که به این مراتب رسیدند، بر بال ملائکه بودند و حوریان بهشتی با پرنیان آنها را بال می‌زدند و باد می‌زدند؟! خب اینها هم همین وضع را داشتند، در همین دنیا بودند، مثل شما بودند.

از شما هم بدتر بودند. کنار نهر آب نبودند، آن‌هم با پذیرایی خاص و تشک‌های آماده و متکای پر قو و امثال‌ذلک که بر اینها بنشینند و یک ذکر و لا اله الا الله و یونسیّه بگویند و حال خوشی داشته باشند که الآن دارند این را می‌گویند. این نحوه ذکر گفتن که فایده ندارد. این ذکر گفتن، ذکر گفتنی است که نفس، خود را در حال راحتی می‌بیند، در حال راحتی احساس می‌کند.

یکی از افراد، نامه‌ای داده بود و در آن نامه سؤال کرده بود:

خلاصه از کجا باید این را بپذیریم که راه خدا حتماً باید با مشقّت باشد؟ این را چگونه ما باید قبول کنیم؟ چرا راه خدا راحت نیست؟ چرا راه خدا آسان نیست؟ چرا راه خدا با خوشی نیست؟ چرا راه خدا با انبساط نیست؟ چرا راه خدا با راحتی نیست؟ چه کسی گفته که حتماً باید فرض کنید که انسان این مسیر را همراه با شدّت و مرض و گرفتاری و دیْن و سرکوفت و فشار از هرجهتی طی کند؟ این چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟

پاسخ این مسئله این است که چه کسی گفته که راه خدا باید با فشار و ضیق و مسائل مختلف از ناملایمات و... باشد؟! کسی یک‌هم‌چنین حرفی نزده. و اصلاً به‌طورکلی اگر بخواهد همراه با این باشد،

ممکن است که یک بُعدِ از مسئله و مطلب برای انسان حاصل بشود. اگر راه خدا همه‌اش همراه با ضیق باشد، نفس افسرده می‌شود، کسالت و ملالت برای نفس حاصل می‌شود. اگر راه خدا همیشه همراه با استقراض و قرض و ناراحتی و... باشد، نفس نسبت به این مسئله خو می‌کند و آن ظهوری که در انبساط باید برای او حاصل بشود، طبعاً حاصل نخواهد شد. اگر راه خدا دائماً و مستمرّا همراه با تنگدستی باشد، طبعاً آن حالت پیدا نمی‌شود. راه خدا باید برطبق همان برنامه‌ای باشد که برای انسان رقم می‌خورد، نه بیشتر و نه کمتر. دستور داده شده است که انسان باید به این مسائل بپردازد، آیا تابه‌حال دیده شده که کسی به‌خاطر قرضی که دارد، ناهار نخورد یا شام نخورد؟! چون حالا قرض دارم ناهار نمی‌خورم! ناهار چه ربطی به قرض دارد؟ آیا تابه‌حال دیده شده که کسی به‌خاطر فشاری که بر او هست، آب نخورد؟ اکسیژن تنفّس نکند؟ خب اگر اکسیژن تنفّس نکند، می‌میرد دیگر، اگر یک دقیقه تنفس نکند، خفه می‌شود و می‌میرد. این (تنفس و خوردن آب و غذا) چه‌کار به او (فشار و قرض و...) دارد؟ این چه ربطی به او دارد؟ انسان وقتی که احساس نیاز کند، به طلب شیء می‌رود. وقتی که سلول‌های بدن احساس غذا کنند و احساس نیاز کنند، مغز به معده، علائمِ برای جلب غذا را می‌فرستد و معده به‌دنبالش می‌رود. اگر همهٔ سلول‌های بدن اشباع شده باشند و غذا به حد کافی به آنها رسیده باشد، مغز نسبت به معده واکنش نشان نمی‌دهد، طبیعی است. وقتی که آن مایعی که دور سلول هست و باعث رساندن غذا و اکسیژن به سلول‌ها است، کم می‌شود، آن موقع این سلول‌ها احساس نیاز به مایعات می‌کنند و حالت عطش برای ما پیدا می‌شود. آن نیاز است که ما را به این سمت می‌کشاند. وقتی که این سلول‌ها، مخصوصاً سلول‌های مغزی، اکسیژنی که باید کسب کنند سوخت می‌شود و بعد برای حیات مجدّد و بقاء مجدّد اکسیژن ندارند، آن موقع شما نفس می‌کشید. اگر سلول‌ها نیاز به اکسیژن نداشته باشند، شما هیچ‌گاه نفس نمی‌کشید، نیاز ندارید. و برای بعضی‌ها شده است که خودشان را در یک‌همچنین حالی نگه می‌دارند، حالا آنها بحث‌های دیگری دارد. همیشه در حال نیاز است که انسان به‌دنبال آن شیء می‌رود، به‌دنبال آن چیزی که مورد نیاز است حرکت می‌کند.

نیاز رسیدن به کمال، عامل حرکت سالک

آن چه نیازی است که انسان را در راهِ خدا قرار می‌دهد که در آن راه حرکت کند؟ چه نیازی است که او را مجبور به مراقبه می‌کند؟ چه نیازی است که او را وادار می‌کند در یک جا قدم بگذارد، در یک جا توقف کند؟ این چه نیازی است؟ آن نیاز، نیاز رسیدن به کمال است؛ ترس و واهمهٔ از ماندن از راه است؛ خوف از نرسیدن به مطلوب و بسته شدن پرونده است. این قضیه است که باعث می‌شود تن انسان بلرزد و انسان در حال خوف باشد، و هرکسی که بیشتر به این مسئله رسیده باشد، این حالت مراقبه و احساس در او بیشتر خواهد شد. هرکسی که کمتر است کمتر. آن کسی که وقتش را به مسائل بیخود می‌گذراند، معلوم است که این شخص خیلی متوجّه نیاز نشده است. اسماً یک ادّعا و یک مطلب و یک درخواست و حال و هوایی دارد. آن کسی که واقعاً متوجّه می‌شود [او وقتش را به بطالت نمی‌گذراند.] آیا اتفاق افتاده؟ برای بعضی‌ها اتفاق افتاده است.

امیرالمؤمنین علیه‌السلام در *نهج البلاغه* یک خطبه‌ای دارد راجع به شخصی از اصحابشان که مدّتی غیبت کرده بود، آن موقع هم که تلفن و... نبود، شخص غیبت کرده بود و تصوّر کرده بودند که شخص فوت کرده و بعد هم خبر آوردند که شخص فوت کرده است. بعد از یک مدّت، شخص پیدا شد، آمد و تعجب کرد که چطور مردم تصوّر کرده‌اند که او از دنیا رفته است! حضرت یک نامه‌ای برایش می‌نویسند و در آن نامه می‌فرمایند که:

اول خبر فوت تو آمد و همهٔ ما ناراحت و مغموم شدیم و بعد دوباره خبر حیات تو آمد و همه خوشحال شدیم. و تو باید بدانی که این واقعیّتی است که به این‌صورت برای تو جلوه کرده است. هیچ تفاوتی بین تو و بین کسی که واقعاً فوت کرده است، نیست. زیرا همان مسئلهٔ فوت برای تو پیدا خواهد شد، همان قضیه، منتها الآن به این‌صورت برای تو درآمد، بدون اینکه آن قضیه

انجام بشود.[1]

وقتی که افراد فوت می‌کنند، با اینکه انسان هم آنها را ندیده، ولی وقتی که می‌آیند می‌گویند: فلانی فوت کرده، چه حالتی برای انسان پیدا می‌شود؟ «عجب، بنده‌خدا رفت، خدا رحمتش کند! عجب! دیگر این هم [پرونده‌اش بسته شد!] تا دیروز او را می‌دیدیم، من هفتهٔ پیش او را دیدم، دیروز او را دیدم»، آن حالتی که پیدا می‌شود، آن حالت فقدان، گرچه انسان هنوز جنازهٔ او را ندیده، ولی با یک خبر یک حالتی در خودش احساس می‌کند، آن احساس، مهمّ است، حالا کاری به واقعیّت و غیر واقعیّت نداریم. اصلاً ممکن است که یکی بمیرد و بعد هم زنده بشود، در بیهوشی و کُما رفته باشد. دیده شده افرادی که دو ماه در کما بوده‌اند، بعد یک‌دفعه زنده شده‌اند. خب این در واقع همان مرگ است. منتها ارادهٔ خدا تعلّق گرفته که دوباره حیاتی برای او پیدا بشود. مهم آن حالتی است که برای انسان پیدا می‌شود، آن مهمّ است. وقتی که این حالت برای ما پیدا شد: «آخ، او هم رفت»، ما باید بدانیم که همین حالت برای یک شخص دیگر پیدا می‌شود وقتی که خبر فوت ما به او برسد. وقتی که خبر فوت ما به او برسد، همین حالت برای او پیدا می‌شود. پس باید خودمان را جای او بگذاریم.

حضرت به آن شخص می‌فرمایند: باید خودت را بگذاری جای آن کسی که واقعاً فوت کرده است، چون قضیهٔ هر دو یکی است و حالا دو روز این‌طرف و آن‌طرف شده، اما واقعیّت مسئله این است که خبر واقعی فوت تو به ما می‌رسد، حالا یا ما هستیم یا نیستیم، بالأخره خبر واقعی می‌آید، پس تو باید خود را میّت فرض کنی، حال خدا به تو توفیق داده و دوباره تو را زنده کرده است و حالت حیات مجدّد در تو پیدا شده است. یعنی شخصی که رفته در آن دنیا، مسائل را دیده و دیده که درست است، دیده که در آنجا مؤمنین با هم هستند، دیده که در آنجا افراد گناهکار و متکبّر با هم هستند، عذاب خدا را دیده، چون در برزخ، عذاب هست، منتها نوعش با عذاب قیامت فرق می‌کند. آن تجرّدِ عذابِ قیامت بیشتر از عذاب در برزخ است، همان‌طور که رحمتِ در برزخ از تجرّد کمتری برخوردار است تا آن رحمتِ در روز قیامت. خب این را دیده و رفته در آنجا مراتب را هم دیده، دیده که بعضی‌ها خیلی بالا هستند، بعضی‌ها پایین‌تر هستند، بعضی‌ها پایین‌تر، بعضی‌ها همین‌طور پایین‌تر و...، همه را دیده. آیا واقعاً الآن ما نسبت به این مسئله شک داریم؟! آیا جدّاً شک داریم؟! اگر از همهٔ ما بپرسند، می‌گوییم که نه، این یک واقعیّت است، این یک حقیقت است. منتها این حقیقت را به چه نحو به ما بقبولانند که ما باور کنیم؟ چطوری بقبولانند؟ دیگر با چه زبانی؟ این بزرگان با چه زبانی به ما بقبولانند؟ با چه زبانی به ما بفهمانند که ما بپذیریم؟! در حالی‌که می‌دانیم [این مسئله وجود دارد.] ولی عجیب است که در این دنیا چقدر این مسئله مورد فراموشی و غفلت قرار می‌گیرد! می‌دانیم، می‌دانیم مسئله چیست، رفقایمان رفتند، منتسبین به ما رفتند، پدر و مادرهای ما رفتند، عموهای ما رفتند، عمه‌های ما رفتند، قوم و خویش‌ها رفتند و ما می‌دانیم که در صف قرار داریم، امّا وضعیت و روز و شب خودمان را به مسائلی می‌گذرانیم که آن مسائل هیچ‌گونه تناسبی با باور ما ندارد! به چیزها، مطالب، بازی‌ها، ارتباطات، ملاقات‌ها، رفت و آمدها و نشست و بلند شدن‌هایی می‌گذرانیم که هیچ تناسبی با آن یافتهٔ ما ندارد، هیچ تناسبی ندارد!

کسی که یک مسئله را بداند، کسی که در بدنش بیماریِ بدخیمی دارد رشد می‌کند، آیا او بلند می‌شود به کوه برود؟ (بگوید می‌خواهم جمعه بروم کوه‌پیمایی بکنم! از کوه که آمدیم، شنبه، دو سه روز هم برویم بگردیم، از آنجا که آمدیم برنامهٔ سه چهار روز دیگر را بگذاریم و...) یا نه اگر به او بگویند که آقا بلند شو برویم کوه، می‌گوید: کوه به سرم بخورد، من باید بروم دکتر، همین الآن هم باید بروم. چرا؟ چون مسئله را فهمیده. فهمیده اینجا دیگر شوخی نیست، این دیگر سردرد و دل‌درد نیست که بگوییم قرص آسپرین و استامینوفن بخور، قضیه دیگر این نیست. آن مطلب را ادراک کرده، آن نیاز

---

[1] *السرائر*، ج ۳، ص ۶۳۴.

به جانش نشسته، به جانش نشسته است.

لزوم استفاده از تمامی اوقات و فرصت‌ها

مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ می‌فرمودند: «من در تمام مدّت عمر، یک ساعتِ خودم را به بطالت نگذراندم.» چه کسی یک‌هم‌چنین حرفی را می‌زند؟ واقعاً آدم که این حرف را می‌شنود، مو بر بدنش راست می‌شود! آیا جدّاً این‌طور نیست؟! الآن خود من، واقعاً فکر کنیم: «یک ساعت از عمرم را به بطالت نگذراندم!» اصلاً ما چند ساعت را به غیرِ بطالت گذراندیم؟! چند ساعت را به کار درست و کار صحیح گذراندیم؟!

چه کسی این حرف را می‌زند؟ کسی که این را فهمیده، این نیاز را فهمیده، این احتیاجِ خودش را فهمیده، این موقعیّتِ خودش را فهمیده و می‌داند. از یک طرف می‌داند که خدا مقصد و غایتی را برای او در نظر گرفته که اگر به آن مقصد برسد، دیگر به هیچ‌وجه ابراز ندامت و پشیمانی و سرافکندگی و اُمنیّه و آرزویی برای او پیدا نخواهد شد. این را می‌داند. می‌داند که جایی را برای ما در نظر گرفته‌اند، موقعیّتی را در نظر گرفته‌اند، حالا همهٔ اینها آن طرف قضیه است، این طرف قضیه که ما اصلاً اطّلاعی نداریم، خبر نداریم؛ «النّاس نیامٌ إذا ماتوا انتبهوا»؛[1] وقتی که مردم از این سرا به آن سرا بروند تازه متوجّه می‌شوند و گوش و چشمشان باز می‌شود.

این دنیا را همین‌طور می‌گذرانند، امروز این به خانه می‌آید، خوبیم، خوشیم، بلند می‌شویم غذا، خورشت قیمه درست می‌کنیم، فلانی به خانه‌مان می‌آید و تا عصر را می‌گذرانیم، حالا عیب ندارد این می‌رود، فردا یک‌خرده به وضع خودمان می‌رسیم، یک‌خرده به مطالب می‌رسیم، یک‌خرده ببینیم که در این کتاب‌ها چه نوشته، یک‌خرده ببینیم که در این صحبت‌ها و سخنرانی‌ها چیست. حالا امروز بیایند و بروند و بالأخره خوش باشند! فردا تلفن می‌کنند: «آقا راستی فردا خانه هستی؟» یکی دیگر می‌آید: «آقا می‌خواهیم به آنجا بیاییم!» عیب ندارد شما هم بیایید! فردا، پس‌فردا و پس‌آن‌فردا و همین‌طور و همین‌طور...، پس کو؟ پس چه شد؟ امروز این سراغمان می‌آید، فردا آن سراغمان می‌آید. امروز این می‌گوید: آقا فلان کنیم، فردا...، آیا تابه‌حال شده یکی بگوید آقا برویم فلان جا و ما بگوییم: نه من کار دارم، نمی‌توانم؟! آیا شده؟! آقا فلان‌جا در فلان مجلس شرکت بکنیم، می‌گوییم: راه بیفتیم برویم!

آن کسی که ادراک کرده که خدا مقامی را برای او قرار داده، این مطلب را فهمیده، افرادی به او گفته‌اند که در صداقت آنها شک ندارد، خودش با مطالعه به یقینی رسیده است که می‌داند این مطلب ردخور ندارد، این شخص به این نقطه رسیده و به این مسئله رسیده است، این از یک طرف، از طرف دیگر می‌داند که خداوند در او این قدرت را قرار داده که برسد، این را هم می‌داند، قدرتش هست، خدا قرار داده، در همه هم قرار داده، استعدادش را در همه قرار داده، قدرتش را در همه قرار داده، منتها خب از این قدرت و از این استعداد، یک در میلیون استفاده می‌شود! یک در میلیون! یک در صد هزار استفاده می‌شود! تصوّر بر این است که فقط با یک نماز خواندن و یک روزه گرفتن، امورات می‌گذرد دیگر، دیگر مسائل تمام است. یک در میلیون را داری خرج می‌کنی! نهصد و نود ونه هزار و کذا همه مانده، همهٔ آنها در این موقعیّتِ خودش دفن شده است. والاّ دو رکعت نماز خواندن مگر چقدر برای انسان خرج برمی‌دارد؟ دو روز روزه گرفتن مگر چقدر برای انسان مایه می‌برد؟ اتّفاقاً بدن انسان خیلی هم صحّت و سلامتی می‌یابد و خیلی خوب است، چند کیلو هم از وزن او کم می‌شود. البته به شرطی که [در خوردن سحری و افطاری زیاده‌روی نکند چون] بعضی‌ها روزه می‌گیرند و چند کیلو هم اضافه می‌کنند! نه، خب چند کیلو هم از او کم می‌شود، چه خوب بود یک روزه هم گرفتیم که اقلاً یک‌خرده [سبک شدیم]، خب این هم که از نظر بهداشت خیلی خوب بود، خب دیگر چه می‌خواهیم؟! تازه دو

---

[1] ***بحارالأنوار***، ج ۵۰، ص ۱۳۴.

قورت و نیم‌مان هم باقی است که از خدا چقدر طلب داریم! یا نه، انسان باید آن استعداد خودش را به کار ببندد. استعدادهای درونی، آن قابلیّت‌هایی که می‌تواند او را عبور بدهد، او را از عالم نفس بیرون بیاورد که نهصد هزارش مربوط به کارهای باطنی می‌شود، اصلاً کاری به بیرون ندارد! مطالب نفسانی، کارهای نفسانی، امورات نفسانی، انانیّت‌ها، تقابل‌ها، اینها چیزهایی است که انسان حاضر است خود را ازدست بدهد اما اینها را ازدست ندهد! باید از اینها بگذریم.

سخت نبودن راه و مسیر خدا

بنابراین اینکه می‌گویند: «راه خدا سخت است»، سخت نیست! اینکه می‌گویند: «راه خدا حتماً باید با مشقت باشد»، این‌طور نیست!

راه خدا راهی است، مسیر خدا مسیری است که در طول زندگی، خدا برای انسان ترسیم می‌کند. خب این زندگی فراز دارد، نشیب دارد، راحتی دارد، غیر راحتی دارد، اشتغال فکری دارد، انبساط فکری دارد، هر دوی اینها هست. خیلی از اوقات اتفاق می‌افتد که انسان می‌آید برنامه‌ریزی می‌کند: «من این کار را انجام می‌دهم و این موقعیّت برایم پیدا می‌شود، حال خوبی پیدا می‌کنم و خلاصه خدا را تنهایی گیرش می‌آوریم و در آغوشش می‌گیریم و...»، آدم برای خودش برنامه می‌ریزد دیگر: «اگر این قضیه اتّفاق بیفتد، اگر این نقل مکان را بکنم، اگر به آنجا بروم، اگر از این مخمصه خلاصی پیدا بکنم، خب دیگر راحت می‌شوم» همین‌که از این مخمصه خلاصی پیدا می‌شود یک‌دفعه می‌بینی یک چیز بالاتر آمد جلو! یک چیز دیگر آمد جلو قرار گرفت! این می‌شود برنامه! این می‌شود آن پلانی که برای ما در نظر گرفته‌اند و باید برویم! منتها این را که به آدم نمی‌گویند که بعد از این قضیه چه اتّفاقی می‌افتد، می‌گویند: خیلی‌خوب حالا فعلاً سرت با این گرم باشد، با این برنامه‌ای که برای تو در نظر گرفته شده، جلو برو، یکی‌یکی به تو می‌گوییم. چون اگر از اوّل بخواهیم به تو بگوییم حالتِ یأس و دلسردی به تو عارض می‌شود به‌نحوی که از همین کار فعلی‌ات هم می‌مانی. مگر افرادی که به استعدادی برسند، بزرگانی که به یک حالت تهیّؤ برسند که فرض کنید تا مدّت‌ها را هم ببینند، قضایای بعد از این را هم ببینند، مطالب بعد از این را هم مشاهده کنند، خب این شخص در یک وضعیّت ثباتی افتاده، وضعیّتش ثبات پیدا کرده، نفسش نسبت به قضایایی که برایش پیدا می‌شود ثبات پیدا کرده است، اصلاً دارد انتظارش را می‌کشد که این برنامه تمام بشود و برنامهٔ بعدی بیاید، ولی ما نه، می‌گوییم این قضیه که تمام شد، دیگر می‌توانیم یک نمازی بخوانیم، بلند می‌شویم یک نمازشبی می‌خوانیم، حالا یک‌خرده سرمان خلوت بشود، این اشتغال فکریمان ازبین برود، این دغدغه‌ای که الآن با آن هستیم، اینجا حالا مریضی باشد، فرض کنید گرفتاری‌ای باشد، شدتی باشد، تنگی باشد، هرچه می‌خواهد باشد، این مسئله رد بشود، یک فراغتی [پیدا می‌کنیم و به برنامه‌های خود می‌رسیم،] بَه‌بَه عجب خدای خوبی است! یک‌خرده راحت شدیم! دو روز می‌گذرد یک‌دفعه می‌بینیم عجب! یک چیزی افتاد جلو، حالا بیا این را درستش کن! می‌گوییم: خدایا مثل اینکه نمی‌خواهی یک‌خرده بنشینیم با تو حال کنیم! نمی‌خواهی ما با تو یک‌خرده خلوت کنیم، مرتب برای ما گرفتاری پیش می‌آوری، مرتب برای ما دغدغهٔ فکری پیش می‌آوری. خدا می‌گوید: هان! هان! تو می‌خواهی مرا دریابی یا می‌خواهی خودت خوش بگذرانی؟! کدام‌یک از این دو؟! و این موضوع، موضوع خیلی مهمّی است. این موضوع، همان موضوعی است که در مسئلهٔ تغذیه هم معیار و ملاک قرار می‌گیرد. ببینید همهٔ اینها با هم مرتبط است. همه با هم ارتباط دارد.

انسان در حالی قرار می‌گیرد که در آن حال «لا إله إ لاّلله» که می‌گوید، می‌گوید: بَه‌بَه داریم «لا إله إ لاّلله» می‌گوییم ولی نمی‌داند که این «لا إله إ لاّلله» از سر سیری است، این را خودش نمی‌فهمد. چون حال خوش دارد، «لا إله إ لاّلله» می‌گوید؛ چون گرفتار نیست، «لا إله إ لاّلله» می‌گوید؛ چون فکرش مشغول نیست، «لا إله إ لاّلله» می‌گوید؛ «سبحان‌الله» می‌گوید، چون خوش است؛ «سبحان‌الله» می‌گوید، چون گرفتاری برایش نیامده، عجب خدای خوبی است! بَه‌بَه! تسبیح هم برمی‌دارد و شروع

می‌کند یکی‌یکی ذکر گفتن؛ چون مجلسی دارد و دوستانی دارند و می‌نشینند در شب فلان، عزاداری و سینه‌زنی می‌کنند، در روز فلان دعای ندبه می‌خوانند، چون حالش یک‌همچنین حال بی‌گرفتاری‌ای است، تازه یاد خدا می‌افتد، شروع می‌کند ذکر گفتن: عجب خدای خوبی است، الحمدلله مدتی است که توفیق داریم خلاصه این ﴿أَلَا بِذِكْرِ ٱللَّهِ تَطْمَئِنُّ ٱلْقُلُوبُ﴾[1] در ما تحقّق پیدا کرده است!

ولایت عین توحید است و توحید عین ولایت

یک دفعه یک بنده‌خدایی به مشهد آمده بود، از این افرادی که در طهران مجالس عزاداری و روضه داشتند و یک عدّه علاف هم دور خودش جمع کرده بود و هم خودش آنها را سر کار گذاشته بود و هم آنها او را. یک جایی بود، عزاداری و روضه و بعد هم آن یکی برود نان بخرد، آن یکی برود نخود بخرد و آبگوشت درست بکنند و سینه بزنند و تقّوتوقّ و فلان تا ساعت دوازده و بعد هم سفره بیندازند و بعد هم آبگوشتی بخورند و همه به منازل خودشان بروند و دوباره هفتهٔ دیگر و هفتهٔ دیگر. خلاصه این شخص به مشهد آمده بود و یکی از همین دوستان کم‌خرد ما که الحمدلله در همان زمان سابق از همین‌ها کم هم نبودند، می‌خواست این شخص را پیش مرحوم آقا بیاورد، اول ما را برد، من رفتم دیدم، گفتم: آیا این آدم را می‌خواهی پیش آقا بیاوری؟! بابا این پدر ما فشار خون دارد، بیا رحمی بکن! این کیست که برداشته‌ای آورده‌ای و می‌خواهی پیش آقا بری؟! این سر تا پایش [ایراد] دارد، حرف‌هایی می‌زد، چیزهایی می‌گفت و...! گفتم که آقا این کار را نکن! ولی او این شخص را پیش ایشان آورد. بعد آن شخص گفت:

> آقا الحمدلله، بحمدالله، خداوند توفیقی عنایت کرده، البته همهٔ اینها به لطف خدا است (حالا جلوی آقا دارد می‌گوید) همهٔ اینها به فضل خدا است، خداوند توفیق داده که دیگر اصلاً گناه از من متمشّی نمی‌شود، دیگر گناه از من نمی‌آید، دیگر نمی‌توانم گناه کنم. یک‌دفعه آقا فرمودند: همین حالتی که دارید که نمی‌توانید گناه کنید، این بالاترین گناه است!

اصلاً یک‌دفعه ماند! «الحمدلله خدا توفیق داده که من نمی‌توانم گناه کنم» یعنی چه؟! تو اصلاً چه کسی هستی که نمی‌توانی گناه کنی و بعد هم داری به رخ این و آن می‌کشی که بله، بله من به حالتی رسیده‌ام، به موقعیّتی رسیده‌ام که در این موقعیّت نمی‌توانم گناه بکنم! گناه چیست؟ آیا گناه از دیوار مردم بالا رفتن است یا استکبار درمقابل حقّ است؟ کدام گناه است؟ چطور روز گذشته که با آن شیخ کم‌خرد پیش تو آمدیم، حرفی زدی و من جلویت ایستادم، آن موقع می‌خواستی ما را تکه‌پاره کنی؟ چون کسی در مقابلت حرفی زده؟ چون من فرض کن سنّم حالا بیست وچهار پنج سال است و تو سنت هفتاد سال است، به‌حساب خودت من جوجه دیگر نباید اگر چیزی می‌گویی در مقابلت بایستم؟! چه فرقی می‌کند؟! حرف حرف است، اگر خلاف است بیا جوابش را بده. تو داری در اینجا می‌گویی که فلان شخص بزرگ در هنگام مرگ، مرتب به او می‌گفتند که «یا الله بگو»، او یا علی می‌گفت. می‌گفت: «مقام عظمت ربوبی به حدّی است که من نمی‌توانم یا الله بگویم، یا علی می‌گویم.» گفتم: او علی را هم نشناخته، والاّ یا علی هم نمی‌توانست بگوید. گفت: «نَه‌نَه! این‌طور نیست آقا...» بعد که فهمید گفت: «اصلاً شما چقدر نسبت به این [قضایا شناخت دارید؟!»] گفتم: هان! حالا دیگر از مسئله خارج شدیم، حالا دیگر صحبت در مطالب نفسانی رفت، «شما چه کسی هستی و شما چقدر معرفت داری»، اینها در کار ما نبود. حرف زدیم خب جواب بده، من می‌گویم: اگر این شخص ولایت را می‌شناخت، ولایت عین توحید است، همان عظمتی را که برای توحید قائلی، همان را باید برای ولایت قائل بشوی، پس تو یا علی را هم نشناخته‌ای، چرا دیگر این در و آن در می‌زنی؟! حالا فهمیدید این آدمی که می‌گوید: «خداوند توفیق داده که من دیگر گناه نمی‌کنم»، چقدر در درون خودش متصلّب شده و چه انانیّت و

---

[1] سوره رعد (۱۳) آیه ۲۸. ***الله شناسی***، ج ۳، ص ۲۹۹:
«هان! به یاد خداوند است که دل‌ها آرامش می‌پذیرد».

فرعونیّتی او و نفس او را گرفته است که درمقابل حرفی که یک جوان بیست وچهار پنج ساله می‌گوید، این‌طور برآشفته می‌شود که در مقابلش کسی نباید حرف بزند! فردا مرحوم آقا همین جواب را می‌گذارند کف دستش. می‌گویند: تو چه کسی هستی که تصوّر می‌کنی گناه نمی‌کنی؟! مگر گناه فقط از دیوار بالا رفتن است؟! مگر گناه فقط دزدی کردن است؟! (البته حالا که دیگر اینها هم گناه نیست!) مگر گناه فقط دروغ گفتن است؟! (البته مثل اینکه این هم منسوخ شده! راست گفتن گناه است. خب اتفاق می‌افتد دیگر، دزدی غیر گناه می‌شود، غیبت غیر گناه می‌شود. همهٔ اینها عکسش گناه می‌شود، امانت گناه می‌شود، صداقت گناه می‌شود، رفاقت گناه می‌شود!) نه، اینکه الآن تو در نفْست این حال را داری [این بالاترین گناه است!] آن هم پیرمرد هفتاد ساله‌ای که بابا اصلاً کاری از تو برنمی‌آید که بخواهی گناه بکنی یا نکنی! تویی که اگر بخواهی از نردبان بالا بروی، از همان پلهٔ اول با کله می‌افتی، دیگر از چه دیواری می‌خواهی بالا بروی؟!

شعر خوبی است، شاعر می‌گوید:

در جوانی پاک بودن شیوهٔ پیغمبری است *** ورنه هر گبری به پیری می‌شود پرهیزگار

حالا آقا بعد از هفتاد سال یادش افتاده است: ما خیلی کارها نمی‌توانیم انجام بدهیم!

همین‌که در این حالت هستی که احساس می‌کنی من گناه نمی‌کنم، این بالاترین گناه است! این را چه می‌کنی؟! این را مگر می‌توانی ازدست بدهی؟! این را مگر آدم می‌تواند کاری بکند! اینها است که انسان باید با استعدادهایی که خدا به او داده از این چیزها بگذرد والاّ مسائل ظاهر نسبت به آنچه در باطن است که برای انسان خیلی اهمیّت ندارد. آن‌وقت این حالت‌ها باعث می‌شود که انسان فقط در این حالتِ راحتی بتواند مدام خدا را بخواند، بتواند مجالس داشته باشد، وقتی که افراد و اطرافیان و بیا و بروها، دور و بر آدم زیادند، نفس کیف می‌کند: بَه‌بَه! ببین افراد می‌آیند و می‌روند، الحمدلله. شروع می‌کند به گفتن «لاإله‌الاّالله». اما وقتی که یک نفر رفت، نفس شروع می‌کند به لرزیدن. «لااله‌الاّالله» را که می‌گوید با شب قبل فرق می‌کند. مرتب در ذهنش می‌گوید: «فلانی چرا رفت؟ از من ناراحت شد؟ بروم ببینم چیست؟ نکند این یکی که رفت آن یکی هم برود!» بابا چه شده؟! رفت که رفت، خانهٔ عمه‌اش که رفت. خب چرا دیگر موقع لااله‌الاّالله حواست پرت می‌شود؟ چرا دیگر مثل دیشب نمی‌گویی؟ قضیه خیلی دارد دقیق می‌شود. چرا این حالی که الآن داری با آن حال فرق می‌کند؟ خب یکی رفته، به تو چه مربوط است؟! لاإله‌الاّالله را بگو، ذکرت را بگو. رفت که رفت. آمد که آمد. حالا بعد دوباره یک خبر می‌شنود: «نه فلانی گفته که ببخشید آقا! اجازه هست که ما بیاییم...» هان! دوباره قشنگ شروع می‌کند خیلی با حالت طمأنینه و خلوص (البته خلوص با صاد نه، همان با سین بهتر است! با حالت خلوس!) خدا را یاد کردن، ذکر گفتن، مجلس رفتن، تمرکز کردن، نماز را چه نحوی می‌خواند، می‌بینی آرام شد، نفس آرام شده، هان! برگشت، محکم است، آن فردی که رفته بود آمد، اینها چیست؟ شیطان است! پس این ذکر، ذکر نبوده، این هوای نفس بوده که تابه‌حال این آرامش برای شما یک حالت روحانی جلوه می‌کرده، ولی آرامشِ نفس بوده. این حالت باید ازبین برود. یعنی وقتی که می‌شنوی یکی رفته، هیچ تکان نمی‌خوری، تازه بهتر، یک‌خرده خلوصت بیشتر هم می‌شود. الحمدلله! آهان! یک قید کم شد! یک تعلّق کم شد! الهی شکر! یک تعلّق کمتر! یک ارتباط کمتر! البته انسان اگر یک وقت کار اشتباهی کرده که تقصیر دارد، باید برود پیگیری کند. ولی وقتی که نه، خواهی نخواهی یک رشته می‌خواهد قطع بشود و دست این هم نیست، خیلی‌خوب بابا! طوری نشده، آسمان که به زمین نیامده. ارتباط کمتر شد که شد! یک رشته کمتر، یک مسئله به اینجا نزدیک‌تر، کمتر.

عمل برطبق تکلیف، تنها هدف اولیای الهی

افرادی که در آن موقع خدمت آقای حدّاد ـ رضوان الله تعالی علیه ـ می‌آمدند، اینها خیال می‌کردند که ایشان از این آمدن‌ها خوشحال است. خب خیلی از افراد بودند، اسم نمی‌برم، دیگر حالا بالأخره [مسائل گذشته است دیگر،] افراد زیادی بودند، آنهایی که بعدها خودشان در طهران و امثال‌ذلک

مجالسی به پا می‌کردند، مجالس مُعظَم، و دعوت می‌کردند و افراد می‌آمدند، اینها کسانی بودند که خودشان به زیارت می‌رفتند و در منزل ایشان شب‌های عرفه و غیر عرفه را به دعا و امثال‌ذلک می‌گذراند (آن موقع ما کوچک بودیم، حدود ۱۲، ۱۳ سالمان بود) و بعد من می‌دیدم و می‌شنیدم که می‌گفتند: «بله چه مجالسی بود! آقای حداد چقدر انبساط داشتند! رفقا رفته بودند و ایشان از دیدن رفقا خیلی خوشحال شده بودند!» خب شاید هم خوشحال می‌شدند، ما هم که نمی‌گوییم [ناراحت می‌شدند،] کسی که بدش نمی‌آید که رفیقی را ببیند، شخصی را ببیند، علیٰ‌کلّ‌حال خوشحال می‌شود، ولی تصوّر اینها این بود که اینها هستند که ایجاد انبساط در این مرد بزرگ کردند! این تصوّر، غلط بود. این تصوّر، صحیح نبود. آن افاضه از طرف آن مرد بزرگ بود که اینها به یک‌هم‌چنین حال انبساطی درآمده بودند! مطلب به‌عکس بود! (در بعضی از همین تعلیقاتی که در کتاب شریف *مطلع أنوار* مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ نوشته‌ام، به بعضی از این نکات اشاره شده، نمی‌دانم در کدام جلدها هست،[۱] رفقا این مسائل را مرور کنند تا ببینند که چه نکات دقیقی در آن افق‌ها وجود دارد!) اینها خیال می‌کردند که با رفتن خودشان، این تنور را گرم نگه می‌دارند! وقتی که قضایا به‌عکس شد و مطلب برگشت و افراد به‌واسطهٔ شیطنت‌ها و إنارهٔ نفوس أمّاره، آمدند و افراد را از دور و بر ایشان به‌واسطهٔ توهّمات و تخیّلات و شیطنت‌ها کنار زدند، آن موقع دیدند که ایشان هیچ تغییر نکرد! انگار نه انگار که قضیّه اختلاف پیدا کرده است! انگار نه انگار که کسی رفته است. تازه آن پیرمرد راحت شده! تازه راحت شده![۲] خب ایشان در خانه‌اش باز بود، همه می‌آمدند و همه کسب فیض می‌کردند، حالا خودتان نمی‌آیید، خدا را شکر که بالأخره خدا برای شما هم یک جایی درست کرد، حالا یا خدا درست کرد یا غیر خدا، حالا ما نمی‌خواهیم در مسائل توحیدی و غیر توحیدی آنها خلط کنیم، بالأخره یک جایی برایتان درست شد که بروید مشغول باشید. این‌طور نیست که شخص برود و همین‌طوری قضیه تمام بشود، نه، وقتی که یکی فاصله بگیرد، [خدا برایش] درست می‌کند، رفقایش را پیدا می‌کند، آن افرادی که تا دیروز با تیر سایهٔ هم را می‌زدند، حالا می‌بینند عاشق و معشوق شده‌اند! بابا تو تا دیروز داشتی سایهٔ او را با تیر می‌زدی، حالا چه شده؟! حالا هر دو در یک طریق قرار گرفتید، هر دو در یک مسیر قرار گرفتید، تازه مَچ شدید! تازه در کنار هم قرار گرفتید! لذا چه‌کار می‌کنید؟ بَه! معانقه می‌کنید. خدا خیرتان بدهد! چرا تابه‌حال با هم خلاف می‌کردید؟ این خوب است! این خوب است. خدا یک جا هم برای آن شخص درست می‌کند. آن گروه هم می‌آید، یک جا برای آنها درست می‌کند؛ عزاداری کنید، جلسه داشته باشید، دعای سمات بخوانید، اشعار حافظ بخوانید، شما هم برای خودتان مشغول باشید، هرکدام در افق خود جایگاه خودشان را پیدا می‌کنند.

آن ولیّ‌خدا، در آن سنّ پیری، تازه می‌بیند که هر چیز در جای خودش قرار گرفته است، آیا حالا ناراحت بشود؟! او اصلاً دنبال یک‌هم‌چنین روزی می‌گشت [ولی] تکلیف نداشت که این‌طور عمل کند، تکلیف نداشت که به این نحو رفتار کند، توجّه کردید؟! آنجا تازه می‌بینید که تفاوت نمی‌کند.

بیان حالاتی از مرحوم بهاری و میرزای شیرازی و محمدتقی شیرازی

یک دفعه مرحوم آقا نقل می‌کردند: (این هم یکی از چیزهایی است که نمی‌دانم در کجا نقل کرده‌ام،[۳] این مسئله را از خود مرحوم آقا نقل کرده‌ام.) مرحوم میرزای شیرازی ـ رضوان الله تعالی علیه ـ همان کسی که تنباکو را تحریم کرد، مرد بسیار بزرگی بود و اهل دل و اهل حال بود، حالاتی

---

[۱] ***مطلع انوار***، ج ۲، ص ۱۶۵.

[۲] ***روح مجرد***، ص ۵۴۲.

[۳] ***اسرار ملکوت***، ج ۱، ص ۱۰۶؛ ***سالک آگاه***، ص ۶۳.

هم از او نقل می‌کنند، مرجع، او بود! سیاست را او داشت! مدیریّت را او داشت. در زمان ایشان آمدند پیش مرحوم آقا شیخ محمّد بهاری ـ رضوان الله تعالی علیه ـ که بپرسند آیا از ایشان (مرحوم میرزای شیرازی) تقلید بکنند یا نه؟ البته من این مطلب را راجع به آقا میرزا محمّدتقی شیرازی هم شنیده‌ام، شاید هم نسبت به هر دو بوده. چون مرحوم آقا میرزا محمّدتقی شیرازی ـ رحمة الله علیه ـ که از ایشان به میرزای کوچک اسم می‌آورند، ایشان هم مرد بسیار بی‌هوایی بود و از خلوص نیّت و بی‌هوایی ایشان حکایت‌ها نقل شده است.[1] مرحوم آقا شیخ محمّد بهاری می‌گوید: «خیلی‌خوب، من ایشان را امتحان می‌کنم.» موقعی که میرزای شیرازی می‌آید نماز بخواند (خب مرحوم شیخ محمّد بهاری، ایشان هم مرد بزرگی بود و خیلی هم شوخ طبع بود، سر به سر هم می‌گذاشت، خلاصه در جای خود سر به سر بعضی‌ها می‌گذاشت.) ایشان هم می‌آید و جانماز خودش را بغل جانماز میرزای شیرازی می‌اندازد و شروع می‌کند فرادی نماز خواندن. میرزای شیرازی هم نماز خودش را می‌خواند و خب جمعیت هم همه به میرزای شیرازی اقتدا می‌کنند دیگر، ایشان هم در کنار میرزای شیرازی شروع می‌کند برای خودش نماز خواندن! البته خب فتاوا مختلف است، بعضی‌ها می‌گویند که همراه با نماز جماعت، نماز فرادی نمی‌شود خواند، ولی خب قول صحیح‌تر این است که ایراد ندارد، اشکالی ندارد، مخصوصاً اینکه به‌خاطر جهتی هم بخواهد باشد. این کارها از آقا شیخ محمّد بهاری می‌آمد! ایشان آدمی بود که خلاصه اهل سر به سر گذاشتن و... بوده! همه هم ایشان را می‌شناختند. او هم مرد بزرگی بود، مرد خیلی بزرگی بود. وقتی که نماز تمام می‌شود، خب ایشان اِشراف دارد، ایشان ولیّ‌خدا است، ایشان اطّلاع دارد، ایشان به آنچه الآن در نفس میرزای شیرازی دارد می‌گذرد خبر دارد، دارد کنترل می‌کند، ببیند آیا «لاإله‌الاّالله» او تکان خورد یا نخورد؟! آیا ﴿إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ﴾ او لرزید یا نلرزید؟! خب وقتی که آدم تنها است، یک شکل می‌گوید: ﴿إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ﴾ امّا وقتی که می‌بیند یک‌هم‌چنین قضیه‌ای هست، ﴿إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ﴾ که می‌گوید در دلش می‌گوید: «عجب گیری افتادیم! هنوز نماز نخوانده آمده اینجا ایستاده! نگاه کن ببین امشب چه بازی‌ای سر ما درآورده! بابا برو کنار بایست!» مرحوم بهاری هم برای خودش قشنگ با صدای بلند شروع کرده نماز خواندن و از آن طرف هم دارد این را کنترل می‌کند که ببیند قضیه چیست؟ آیا تکان خورد یا نه؟ آیا خلوصش عوض شد یا نه؟ آیا حضور قلبش فرق کرد یا نه؟ دید نه، تکان نخورد! وقتی که نماز تمام شد، مرحوم بهاری گفت: «باید از این (میرزای شیرازی) تقلید کنید!» آقایان ببینید! مراجع ما اینها بودند! اینها بودند! گفت:

> از اول نماز تا آخر نماز من داشتم ایشان را کنترل می‌کردم! (پس خدا این وسط چه‌کاره بود که داشتی کنترل می‌کردی؟! لابد هر دو را با هم داشته دیگر، چون اینها در موقعیتی بودند که مسئله‌شان با ما فرق می‌کرد. یا اینکه ممکن است خود مرحوم آقا شیخ محمد بهاری داشته نماز مستحبّ می‌خوانده، این احتمال هم هست.) دیدم از اول نماز تا آخر نماز تکان نخورد. قلبش همان‌طور بود که دیشب نماز خواند! افکارش در همان مرتبه بود که دیشب بود، نیّتش در همان مرتبه بود که دیشب بود، این شخص، فردی است که کثرت، او را از توجّه به وحدت باز نمی‌دارد.

این مسئله مهمّ است! کثرت، زیادی، آمدن‌ها، جمعیت زیاد بشود، در این مجالس جمعیت زیاد بشود، آدم خوشحال بشود! حالا قشنگ‌تر صحبت بکند، یک‌خرده روغن‌داغش را بیشتر کند، پیازداغش را بیشتر کند. ولی اگر جمعیت کم باشد، رفقا ده بیست‌تا باشند، به شکلی سر و ته قضیه را هم بیاوریم! ما این‌طوری هستیم دیگر. ما در کثراتیم، ما سر و ته قضیه را این‌طور هم می‌آوریم.

مرحوم بهاری گفت: «تکان نخورد.»

---

[1] برای اطلاع بیشتر از حالات این دو بزرگوار رجوع شود به ***مطلع انوار***، ج ۳، ص ۲۸۱.

بارها مرحوم آقا این قضیه را برای ما نقل می‌کردند که چگونه مطلب فرق می‌کند.

لزوم توجه به یک مبدأ در حالات و ظرفیت‌های مختلف زندگی

حالا این حالت باید تغییر کند به حالتی که در آن حالت، انسان خدا را در ظهور دیگری ببیند، یعنی همان‌طوری‌که در یک حالتِ راحت هست، همان‌طور باید در غیر راحتی هم ببیند که این خدا هست، حضور دارد و ظهور دارد، آن ظهورش مختلف است، اگر انسان توانست بین این مراتب، خود را نگه دارد، آن‌وقت رد شده است. یعنی آن حالات مختلفی که برای نفس پیدا می‌شود، در ظرفیت‌های مختلف و در کثرات مختلف، آن حالت‌ها که پیدا می‌شود انسان را به یک نقطهٔ وحدتی برساند که در آن نقطهٔ وحدت، فقط خدا باشد. راحت بود، همان است؛ راحت نبود، همان است؛ در مرض بود، همان باشد؛ در صحّت بود، همان باشد؛ کسی به او سلام کرد فرق نکند؛ کسی به او پشت کرد فرق نکند. این مسائل در فامیل اتفاق می‌افتد، در خانواده‌ها به‌طورِ وفور اتفاق می‌افتد، یک روز یکی آشتی می‌کند، آن یکی قهر می‌کند، دیگر بالأخره از این‌گونه مسائل هست، از این‌گونه اختلافات هست، همان‌طوری که حضرت، در دعای عرفه هم می‌فرماید، این اختلافات باید انسان را به یک نقطهٔ واحد برساند. عجیب این اولیا و بزرگان، راه را به ما نشان می‌دهند!

ظهور پروردگار در فراز و نشیب‌های مختلف زندگی

یک وقت در کربلا در خدمت آقای حدّاد بودیم، آن موقع سنم حدود هفده سال بود، ایشان از مرحوم آقا راجع به شخصی سؤال کردند (شخص پارچه‌فروشی بود) که «فلانی حالش چطور است؟» ایشان فرمودند: «الحمدلله حالش بد نیست، بالأخره فهمیده یک چیزی هست، همان رهایش نمی‌کند.» این تعبیری بود که ایشان آوردند. گفتند همین‌قدر فهمیده که یک مسئله‌ای هست و همان رهایش نمی‌کند. بعد آقای حدّاد این جمله را فرمودند: (این عبارت عجیب است!) «آیا رسیده به اینجایی که بفهمد که در موقع دادن و در موقع گرفتن، در هر دو خدا می‌دهد و خدا می‌گیرد؟!»

این عبارت یعنی چه؟ یعنی آن عملی را که داری انجام می‌دهی، آن فعلی را که داری انجام می‌دهی، این فعل را از خدا ببینی، چه در آن ضرر باشد، چه منفعت باشد. آیا به اینجا رسیدی یا نرسیدی؟ اگر به اینجا رسیدی امیدی هست. امیدی هست که مطلب را ادراک کنی و اگر نرسیدی، فائده‌ای ندارد. این همین قضیه است. یعنی انسان بفهمد که تمام این فراز و نشیب‌هایی که در زندگی برایش پیش می‌آید، همهٔ اینها ظهورهای مختلف پروردگار است، اما او نباید تکان بخورد. او باید سر جایش باشد. (نمی‌خواهم بگویم راحت است! نه! آن‌قدر هم بی‌انصاف نیستیم! بالأخره مقداری به خودمان حق بدهیم! آن‌قدر بی‌انصافی نکنیم، ولی باید تلاش کرد. انسان می‌تواند، قدرت دارد، خدا قدرت داده دیگر. قدرتی را که خدا داده، به همان مقدارش هم تقاضا خواسته، کار خواسته.) انسان به این مرتبه برسد که نوساناتی که در زندگی پیش می‌آید، همهٔ اینها خارج از راه او است، در یک کنار می‌آید و می‌رود، مسائل مختلف، گرفتاری‌ها، اشتغالات فکری، مطالب مختلف، چه خوشی و چه ناخوشی، چه ملائم و چه نامتلائم، همهٔ اینها در کنار حرکت می‌کند، این شخص باید راه خودش را برود. این شخص باید کار خودش را انجام بدهد، نگذارد آن نامتلائم بیاید او را عوض کند. نگذارد آن خوشی بیاید او را عوض کند. این دوتا را باید با هم حفظ کند و این همان مراقبه است. نه‌اینکه این قضیه یک‌شبه حاصل می‌شود، نه! یک‌شبه پیدا نمی‌شود، بی‌خود هم انسان توقّع نداشته باشد، باید کار کند، باید زحمت بکشد، باید مرتب در خود فرو برود، باید مرتب مسائل را ارزیابی کند تااینکه به این نقطه برسد.

البته خب این مسائلی بود که خارج از مسئلهٔ تغذیه بود ولیکن با مسئلهٔ تغذیه ارتباط دارد. همین مسئله در مورد تغذیه هم هست که إن‌شاءالله توضیحش برای جلسهٔ بعد، اگر خدا بخواهد.

اللهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد